



ویژه دانش آموزان ابتدایی  
نمایشنامه های مدرسه

# من بزرگ شده ام

نویسنده: هلن خان زاده امیری





بسم الله الرحمن الرحيم

# من بزرگ شده ام

(ویژه ی دانش آموزان ابتدایی)

نویسنده:

هلن خان زاده امیری

سرپرست طرح: محمود فرهنگ



سرشناسه	: خانزاده امیری، هلن، ۱۳۴۹-
عنوان و پدیدآور	: من بزرگ شده‌ام (ویژه‌ی دانش‌آموزان ابتدایی) / نویسنده هلن خانزاده امیری؛
مشخصات نشر	: سرپرست طرح محمود فرهنگ.
مشخصات ظاهری	: تهران: مدرسه، ۱۳۸۵.
فروست	: ۵۶ ص.
شابک	: نمایشنامه‌های دانش‌آموزی - ویژه‌ی دانش‌آموزان ابتدایی
یادداشت	: 964-385-838-3
موضوع	: فیبا
شناسه افزوده	: نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی، انتشارات مدرسه
رده‌بندی دیویی	: ۱۳۸۵ م ۸ / ۷۸۸۶ الف / ۸۰۳۳ PIR
شماره کتابخانه ملی	: ۲/۶۲ فا ۸
	: ۳۴۹۸۸ - ۸۵ م

خواننده‌ی محترم، با سلام و احترام؛ ضمن تشکر از شما، خواهشمند است هرگونه نظر، انتقاد و پیشنهاد خود را در مورد این کتاب یا دیگر کتاب‌های انتشارات مدرسه از طریق پیام‌نگار (ایمیل) [madreseh@madresehpublications.com](mailto:madreseh@madresehpublications.com) یا از طریق صندوق پستی ۱۹۴۹/۱۴۱۵۵ ارائه فرمایید. هم‌چنین می‌توانید کتاب‌های ما را از طریق پایگاه اینترنتی [www.madresehpublications.com](http://www.madresehpublications.com) ثبت و سفارش دهید تا در کوتاه‌ترین زمان ممکن، پاسخ لازم یا کتاب مورد نظر خود را دریافت کنید.



شماره ثبت ۱۲۲۱۶۶۸

سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی  
وزارت آموزش و پرورش

من بزرگ شده‌ام

(از مجموعه نمایشنامه‌های دانش‌آموزی - ویژه‌ی دانش‌آموزان ابتدایی)

نویسنده: هلن خانزاده امیری

طرح جلد از: پژمان رحیمی‌زاده

صفحه‌آرا: فرشید پیمان‌پو

چاپ اول: ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی از: چاپخانه مدرسه

حق چاپ محفوظ است

شابک ۳-۸۳۸-۳۸۵-۹۶۴

ISBN 964-385-838-3

نشانی: تهران، خیابان سپهبد قرنی، پل کریمخان زند،

کوچه شهید محمود حقیقت‌طلب، شماره ۳۶

تلفن: ۸۸۸۰۰۳۲۴-۹ دورنویس (فاکس): ۸۸۹۰۳۸۰۹

PIR  
۸۰۳۳

۷۸۸۶ م ۸

۱۴۸۵

۱۰۵



## فهرست

من بزرگ شده ام	۷
درخت و دختر	۲۳
علی کوچولو	۳۵

## مقدمه

مربی گرامی

هنر تئاتر و گسترش آن در مدارس می تواند در ایجاد حس همکاری و دوستی و دیگر خصلت های پسندیده در دانش آموزان کمک بسزایی داشته باشد. نظر کارشناسان آگاه نمایشی، این است که آموزش نمایش باید از پایه ی ابتدایی تا دبیرستان، بی وقفه ادامه یابد، بی شک، این حرکت می تواند عامل بسیار مهمی برای رشد و پیشرفت فردی دانش آموزان باشد.

قصد بر این بوده است که نمایشنامه های انتخاب شده با کمترین امکانات در مدارس به شکل کارگاهی و گروهی به اجرا درآید، تا بدین وسیله میزان خلاقیت های فردی دانش آموزان در کارهای جمعی بالا رود؛ البته اگر قرار باشد که اهدافی درست را در امر تعلیم و تربیت با ابزاری چون نمایش دنبال کنیم.

پس باید به این مسأله ایمان داشته باشیم که نمایش آن قدر سازمان یافته و ارزیابی شده هست که بتواند در مقاطع ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان و در هر شرایط سنی پذیرفته شود.

همچنین، از آن جا که تئاتر جنبه ی آموزشی دارد؛ در بسیاری از مواقع، مفاهیم مشکلی را که برای دانش آموزان قابل درک نیست، آسان می کند.

نمایش مقوله ای است که در کشور ما هنوز به طور کامل مورد استقبال همگان قرار نگرفته است، اما روند پیوسته و درست و منطقی آن می تواند تأثیری بزرگ و عمیق بر کیفیت و مناسبات نسل های آینده



از نظر تربیتی و اخلاقی و آموزشی بر جا گذارد. از این رو، می توان به  
برایندهای مختلفی از اثرات تشکیل گروه های نمایشی و اجرای نمایش  
در مدارس اشاره نمود:

۱- تقویت حس همکاری و دوستی در دانش آموزان؛

۲- تقویت نظم و انضباط فردی و گروهی؛

۳- رشد و توسعه ی اعتماد به نفس در کودکان و نوجوانان؛

۴- تعالی بخشیدن به دانش آموزان و لذت کار خلاق و ایجاد

جوّی آرامش بخش، ولی کوشا و پویا در آن ها، به وسیله ی اجرای  
نمایش؛

۵- با نمایش می توان حداکثر مشارکت در فعالیت گفتاری را در

دانش آموزان به وجود آورد؛

۶- با نمایش می توان به طور غیر مستقیم اثرات بزرگ تربیتی را در

روح و روان دانش آموزان به جای گذاشت؛

۷- ایجاد و تقویت روحیه ی مسؤولیت پذیری؛

۸- دسترسی به تجربیات تازه و شناخت شخصیت هایی که در

نمایش به ایفای نقش آن ها می پردازند؛

۹- توجه به نقش آموزش در قالب نمایش که می تواند در انتقال

مفاهیم مختلف درسی به نحو بسیار مؤثری کاربرد داشته باشد؛

۱۰- نمایش یکی از بهترین و سالم ترین و مفیدترین شیوه های

پرکردن اوقات فراغت دانش آموزان است.



# من بزرگ شده‌ام

## نقش ها:

- پدر

- منصور

- رضا (همسایه)

- نادر (برادر منصور)



## صحنه‌ی اول

اتاقی نسبتاً خالی که نیمی از دیوارهای آن رنگ شده است. در گوشه‌ی صحنه یک موکت لوله شده به چشم می‌خورد. کنار آن یک کتابخانه قرار دارد که چند کتاب و چند وسیله‌ی آزمایشگاهی در آن گذاشته شده است. در فاصله‌ای از آن، تلویزیون بر روی میز دیده می‌شود که روی آن پارچه‌ای انداخته شده است. پدر و منصور در حال رنگ کردن اتاق هستند. پدر بر روی نردبان ایستاده است و منصور در حال مخلوط کردن رنگ هاست. نادر در تلاش است که او هم کاری انجام دهد. اما پدر و منصور اجازه نمی‌دهند.

- منصور: بابا، رنگ کردن سقف‌ها خیلی سخت بود؟ هان؟
- پدر: اصل کار سقف هاست. دیوارها که راحت اند.
- منصور: نادر آن قلم مو را به من بده.
- نادر: می‌خواهم رنگ بزنم.
- منصور: باشد هر وقت بزرگ شدی.
- نادر: الان هم بزرگ هستم.
- منصور: اووو! حالا کو تا بزرگ شوی.
- نادر: بابا، مگر من بزرگ نشده‌ام؟!
- پدر: ماشاء... برای خودت مردی شدی! [چشمکی به منصور می‌زند.]
- نادر: دیدی! دیدی! بابا هم گفت بزرگ شده‌ام؟ تازه مامان هم وقتی می‌خواست برود، گفت من بزرگ شده‌ام و باید کارهایم را خودم انجام دهم.

منصور [با شوخ طبعی]: برو فسقلی!

نادر: خوب...

منصور: [حرفش را قطع می کند] مامان گفته که کارهای

خودت را انجام بدهی، اما این جا اتاق من

است. [با تأکید ادامه می دهد] پس کار مربوط

به من است. حالا قلم مو را به من بده.

زنگ در نواخته می شود.

پدر: ساعت چند است؟

منصور: یازده و نیم.

پدر: ای وای! دیر شد. فکر کنم اسدی باشد.

پدر خودش را مرتب می کند.

منصور: قرار است جایی بروید؟

پدر: آره. برای شرکت باید چند وسیله را تحویل

بگیریم. بیا قلم مو را بگیر.

پدر خارج می شود. منصور از نردبان بالا می رود و سرگرم نقاشی می شود.

نادر قوطی خالی رنگ را برمی دارد و از رنگ های آماده شده در آن می ریزد.

پدر وارد می شود.

پدر: منصور جان، من باید بروم. فقط همین دیوار را

رنگ بزن. حواست باشد به کلاس دیر نرسی.

من زود برمی گردم.

منصور: خدا حافظ بابا، خیالت راحت باشد. [پدر از

صحنه خارج می شود.]



نادر:

[تازه یادش می آید که پدر رفته است] خدا حافظ  
بابا، خدا حافظ.

صدای پدر:

خدا حافظ.

صدای بسته شدن در شنیده می شود. نادر نگاهی به اطراف می اندازد.  
چهارپایه را برمی دارد و زیر پایش می گذارد. قوطی رنگ و قلم مو به دست  
می گیرد و بر روی چهارپایه می ایستد. قلم مو را به رنگ آغشته می کند و  
بر روی دیوار می کشد. در دومین حرکت قلم مو بر دیوار، چهارپایه  
واژگون می شود و نادر با فریادی بر زمین می افتد.

منصور:

[به طرف او می چرخد] از دست تو دیگر دارم  
دیوانه می شوم.

نادر در حالی که قلم مو را محکم به دست گرفته است، سعی می کند از  
زمین بلند شود. اما پایش سر می خورد و دوباره بر روی رنگ ها می افتد.  
تمام لباس ها و سر و صورتش رنگی می شود. منصور خشمگین به او نگاه  
می کند. نادر به سختی از جایش بلند می شود.

منصور:

از اتاق من برو بیرون. بیرون.

نادر:

نمی روم.

منصور:

[در حالی که از نردبان پایین می آید] من با تو  
شوخی ندارم. فسقلی، وقتی گفتم برو یعنی برو.

نادر لج بازی می کند. منصور دستش را می گیرد. نادر تقلا می کند که  
دستش را آزاد کند. منصور تعادلش را از دست می دهد و سر می خورد و  
بر زمین می افتد.

نادر:

[با خنده] دیدی زورم زیاد شده!

منصور خیلی سریع بلند می شود و بی اعتنا به لباس های رنگی شده اش



به طرف نادر می رود و دست او را محکم می گیرد.

منصور:

تابه سرم نزده، برو بیرون.

نادر:

من می خواهم نقاشی کنم!

منصور:

تو بی خود می کنی. برو بیرون. زود!

نادر:

اما من بزرگ شده ام!

منصور:

چون بزرگ شده ای از اتاق بیرون می کنم.

نادر را از اتاق بیرون می اندازد.

منصور:

نگاه کن چه کار کرده. [با فریاد] پسره بی ادب،

لوس، نتر، در هر کاری دخالت می کند. [ادای

نادر را در می آورد] من بزرگ شده ام! زیون دراز!

من بزرگ شده ام! این دفعه می دانم چه بلایی به

سرت بیاورم. [متوجه ی لباس هایش می شود] تو

را به خدا ببین چه کارم کرده! چه ریختی شده ام!

می دانم با تو چه کار کنم.

سعی می کند خودش را کنترل کند. وسایل را جمع و جور می کند و بیهوده

تلاش می کند تا کار نقاشی را آغاز کند اما نمی تواند. با کلافگی قلم مو را

بر زمین می کوبد و به یکی از قوطی ها لگد می زند. قوطی بر زمین می غلطد.

منصور:

آخ اگر دم دستم بودی! [با فریاد] می دانستم

چکارت کنم!

نادر:

با عجله به صحنه می دود و پشت منصور پناه

می گیرد. رضا با عصبانیت به دنبال او وارد می شود.

رضا:

این نیم و جیبی را تحویل من بده.



چه شده؟!

منصور:

نمی دانم! فقط این را بده دست من!

رضا:

[دست نادر را می گیرد و او را مقابل خود نگه

منصور:

می دارد] چه کار کردی؟

رضا حمله می کند که نادر را بگیرد منصور دوباره نادر را پشت خود  
پنهان می کند.

خوب بگو چه کار کرده؟

منصور:

تو داری از او طرفداری می کنی؟!!

رضا:

من می خواستم کمکش کنم.

نادر:

[حمله ور می شود] تویی خود کردی.

رضا:

منصور نادر را از دست رضا خلاص می کند.

[با تحکم] رضا، چه خبرت است؟! حق نداری

منصور:

بهبش دست بزنی.

[با خشم و درماندگی] بابا من داشتم ماشین پدرم

رضا:

را می شستم، نفهمیدم سر و کله ی این وروجک

از کجا پیدا شد! سطل آب را بلند کرد و کوبید به

ماشین. بیا بین روی ماشین چه خطی انداخته!

خوب سطل سنگین بود!

نادر:

حسابت را می رسم.

رضا:

رضا دوباره به نادر حمله می کند.

به تو چه مربوط که در کار بزرگ ترها دخالت می کنی!

رضا:



منصور با زحمت نادر را از دست رضا آزاد می کند.

منصور:

رضا تو برو. من خودم حسابش را می رسم.

رضا:

تو اگر عرضه داشتی، آدمش می کردی.

منصور:

تو برو، من عرضه ام را نشان می دهم.

رضا:

به جای این کار، برو کنار. بگذار من با این

بچه ی لوس حسابم را صاف کنم.

نادر:

من بچه نیستم!

رضا:

کوچولو، پس چرا قایم شدی؟ اگر بزرگ شده

بودی، می آمدی جلو.

نادر تلاش می کند که از پشت منصور بیرون بیاید اما منصور مانع می شود.

منصور:

[از کوره در می رود] دیرو دیگر. من می دانم چه

کارش کنم. می بینی که چه بلایی سر من آورده

[خطاب به نادر] تو هم درست بایست لازم نکرده

برای من پهلوان بازی دریباوری.

رضا نگاهی به اتاق می اندازد و انگار تازه در آن لحظه متوجه دیوار خط خطی

شده و لباس های رنگی منصور می شود و یک مرتبه می زند زیر خنده.

منصور:

به من نخند. من را باید هو کرد.

رضا:

به خدا شانس آورده که برادر من نیست و الا

حالش را جامی آوردم... به جان مادرم! این دفعه

طرف خانه ی ما پیدایش شود، هر چه دیده از

چشم خودش دیده.

رضا بیرون می رود و منصور سریع به طرف نادر می چرخد. او را مقابل



خود می گیرد و شانه هایش را محکم تکان می دهد.

منصور:

تو هنوز بچه هستی. می فهمی؟! برای خیلی  
کارها هنوز بزرگ نشده ای. ادای آدم بزرگ ها را  
هم نمی خواهی در بیاوری. فهمیدی?!

نادر:

من بچه نیستم. هر کاری دلم بخواهد می کنم.

منصور:

نه خیر. تو هر کاری که بزرگ ترات بگویند،  
انجام می دهی. حالت شد?!

نادر:

[با گریه] اما من بزرگ شده ام. ماما خودش

گفت!

منصور:

مامان با تو شوخی کرده، کوچولو!

نادر خودش را از دست منصور در می آورد و به طرف بیرون اتاق می دود.

منصور راهش را می بندد.

منصور:

من باید کلاس بروم، به هیچ چیز دست

نمی زنی، بابا هم زود بر می گردد، می نشینی

تکالیفت را انجام می دهی. فهمیدی?

نادر، اخم آلود سرش را پایین انداخته است.

منصور:

[با فریاد] برای من از این اداها هم در نیآور. در

چشمان من نگاه کن. گفتم نگاه کن.

نادر با لجباجت به چشمان منصور نگاه می کند.

منصور:

فهمیدی چه گفتم؟ دست به چیزی نمی زنی?!

متوجه شدی?

نادر:

[با فریاد] نه! نه! نه!



از صحنه بیرون می دود.

منصور:

مگر مامان برنگردد! اگر به چیزی دست زدی،  
من می دانم و تو. [با تمسخر و عصبانیت]  
آقا بزرگ!

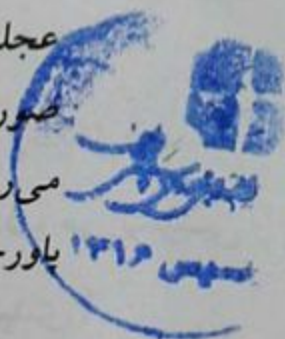


منصور با ناراحتی بر روی زمین می نشیند و نگاهی به اطراف و دیوار  
می اندازد. سعی می کند خودش را آرام کند. سوت می زند و به طرف  
قوطی های رنگ می رود. چند رنگ را با هم مخلوط می کند. در حالی  
که رنگ ها را به هم می زند، نگاهش به ساعت مچی اش می افتد.

منصور:

ای داد، کلاس من دیر شد! این جا هم چه قدر به  
هم ریخته است!

در قوطی ها را می گذارد. قلم موها را در سطل نفت قرار می دهد و با  
عجله از صحنه خارج می شود. چند لحظه بعد، در حالی که دست و  
صورتش را خشک می کند، وارد صحنه می شود و به طرف کتابخانه  
می رود و کتاب هایش را برمی دارد و از صحنه خارج می شود؛ نادر  
پاورچین وارد صحنه می شود.



نادر:

[با خودش] فکر می کند من بلد نیستم رنگ کنم.  
مامان وقتی برگردد، می بیند که من چه قدر بزرگ  
شده ام! نه، بهتر است اول این جا را مرتب کنم.

نادر شروع به مرتب کردن اتاق می کند. تشت پر از رنگ را به گوشه ای می کشد  
و روی آن نایلون می گذارد تا خشک نشود. قوطی ها را کنار هم در گوشه ای  
می چیند. آشغال های ریخته شده بر روی زمین را در سطل می ریزد. سعی  
می کند نردبان را به کناری بکشد اما تعادلش را از دست می دهد و محکم به  
کمد برخورد می کند. بالون و پیپت بر زمین می افتند و می شکنند. نادر با  
دستپاچگی خورده شیشه ها را از زمین جمع می کند و دستش بریده می شود.





## صحنه‌ی دوم

همان صحنه‌ی قبلی

در گوشه‌ای از صحنه موکت پهن شده است. تلویزیون روشن است و پدر جدول حل می‌کند. نادر وانمود می‌کند که تکالیفش را انجام می‌دهد اما مراقب است که دست آسیب دیده‌اش دیده نشود. منصور در طرف دیگر صحنه بر روی چهارپایه نشسته است و به تلویزیون نگاه می‌کند اما حواسش به آن نیست.

پدر: کشوری در آسیای میانه با ملیت‌های مختلف،  
هشت حرفی است.

منصور پاسخ نمی‌دهد و متوجه‌ی پدر نیست.

پدر: کشوری در آسیای میانه با ملیت‌های مختلف  
[سرش را بلند می‌کند] منصور! [بلندتر] منصور!  
بله.

منصور: پدر: [به تلویزیون نگاهی می‌اندازد] برنامه‌ی جالبی  
هم نیست که این طوری محوش شده‌ای!  
آره!

پدر: آره؟! پس چرا ماتت برده؟

منصور: به آن نگاه نمی‌کردم.

پدر: پس به کجا نگاه می‌کردی؟

منصور: به تلویزیون!

پدر: [نگاه پر معنایی به منصور می‌اندازد] کشوری در

آسیای میانه با ملیت‌های مختلف.

پرتغال!

منصور:

برجسته ترین اثر او نوره دوبالزاک!

پدر:

جنگ و صلح.

منصور:

چرا پرت و پلا می گویی؟ پرتغال در آسیای میانه

پدر:

است؟! جنگ و صلح را بالزاک نوشته!

راست می گویند.

منصور:

موضوع چیست؟

پدر:

هیچی. راستی مامان کی از مشهد برمی گردد؟

منصور:

دلت تنگ شده؟

پدر:

پدر متوجه نادر می شود که دستش را پنهان می کند.

منصور لبخند می زند.

من دلم تنگ نشده، بچه که نیستم.

نادر:

[اشاره ای از سر شوخی می کند] آفرین پسر م.

پدر:

وقتی مامان بود، غذا مون مرتب بود.

منصور:

پس فکر شکمت هستی، نه مامان.

پدر:

پدر نادر را زیر نظر دارد.

من زیاد گرسنه ام نمی شود.

نادر:

[پرکنایه لبخند می زند] خیلی خوب است!

پدر:

منصور دوباره به تلویزیون خیره می شود. پدر کاملاً او و منصور را زیر

نظر دارد. نادر نگاهش را مرتباً از منصور می دزدد.

نمی خواهی بگویی چه شده است؟

پدر:

مهم نیست بابا.

منصور:



پدر: ولی من فکر می‌کنم که خیلی مهم است و گرنه

تو این قدر در خودت نبودی!

منصور: یک جوری حلش می‌کنم.

پدر: چه بهتر که با هم حلش کنیم. شاید من بتوانم

کمکت کنم!

منصور دودل است.

پدر: من منتظرم.

منصور: خوب می‌دانید ... چه جوری بگویم؟ ما برای

آزمایشگاه شیمی چند تا وسیله لازم داشتیم.

بعد ... بعدش ... بعد بچه‌ها پول جمع کردند و

همه را به من دادند که وسایل بخرم.

پدر: پول‌ها گم شد؟

منصور: نه، اتفاقاً وسایل را هم خریدم.

پدر: وسایل چه بود؟

منصور: ارلن، بالون، پیپت\*.

پدر: خوب؟

منصور: خوب هیچی.

پدر: هیچی یعنی چه؟ مگر نمی‌گویی که خریدی؟

منصور: بله خریدم.

پدر: خوب باید تحویل بدهی دیگر!

پدر با کنجکاوی به او نگاه می‌کند.

\* در ارلن و بالن محلول‌های شیمیایی را به دست می‌آورند و به کمک پیپت هر اندازه که بخواهند از محلول برمی‌دارند و به ظرف دیگر انتقال می‌دهند.

منصور: امروز که برگشتم دیدم نیست؟!

پدر: نیست؟! مگر می‌شود؟!

منصور: در کتابخانه گذاشته بودم.

پدر نگاهی به کتابخانه می‌اندازد.

منصور: ارلن هست، اما بالن و پیپت نه!

پدر: خوب پول بچه‌ها دست تو امانت بوده!

منصور: [با کلافگی] بله می‌دانم!

پدر: باید بخریم.

نادر: بابا، من هم توی قلکم پول دارم!

پدر: نه پسر، تو پولت را برای روز مبادا نگه دار.

منصور: حالا مگر قرار است که پیدا نشود؟

پدر: شاید نخواهد هیچ وقت پیدا شود.

منصور: شما از کجا می‌دانید؟

پدر: هر وقت پدر شدی می‌فهمی! [به نادر نگاهی

می‌اندازد و لبخندی می‌زند و سپس رو به منصور می‌کند.]

پدر: خوب حالا پیر برو و سه تا چایی خوش رنگ و

تازه دم بردار و بیار.

منصور: باید دم کنم.

پدر: خوب دم کن پسر.

نادر: [بلند می‌شود] می‌خواهید من بروم و چای

درست کنم.

پدر: نه پسر، تو بنشین و تکالیفت را انجام بده.



نادر:

فکر می‌کنید نمی‌توانم چای درست کنم؟

پدر:

نه پسر، چه کسی این حرف را زده؟ بگذار منصور بیاورد. همیشه ما برای او درست کرده‌ایم، این دفعه نوبت اوست.

منصور بایی حوصلگی بلند می‌شود و از صحنه خارج می‌شود. پدر می‌خندد.

نادر:

بابا، شما از کجا فهمیدید که چیزهای داداش پیدا نمی‌شوند؟

پدر:

[لبخند می‌زند] اه... تو از کجا فهمیدی که وسایل شکسته شده‌اند و خواستی پول‌های قلکت را بیاوری؟

نادر:

شما از کجا فهمیدید که شکسته شده‌اند؟

پدر:

دست را بیاور جلو ببینم پسر...

نادر:

بابا، به خدا نمی‌خواستم آن‌ها را بشکنم. [جلو می‌رود و دستش را مقابل پدر می‌گیرد.]

پدر:

می‌دانم پسر. [مشغول باز کردن پارچه از روی دست نادر می‌شود.]

نادر:

آدم که نردبان را جابه‌جا کنم...

پدر:

خیلی درد می‌کند؟

نادر:

حالا دیگر نه!

پدر:

می‌دانی که داداش ات چون نمی‌دانست که وسایلش شکسته شده، چه قدر بی‌خودی همه

جارا گشت و حرص و جوش خورد؟

نادر:

به خدا بی‌خشید. چند بار خواستم بگویم، ولی ترسیدم.

پدر: تو باید می‌گفتی ...

منصور وارد می‌شود.

پدر: [آهسته به نادر می‌گوید] حالا می‌توانی به او

بگویی.

منصور: چه شده؟

نادر: داداش ... من ... پول آن چیزهایی را که شکسته

شده می‌دهم.

منصور: لازم نکرده. [کمی مکث می‌کند] حالا چه کسی

گفته که شکسته؟

نادر: ببخشید داداش ... من ... من او مدم که ...

منصور: چه می‌خواهی بگویی؟ حرفت را بزن.

نادر: [نگاهی به پدر می‌اندازد] من شکستم.

پدر با صدای بلند می‌خندد.

منصور: تو ... [منصور با تعجب و ناراحتی به نادر نگاه

می‌کند.]

پدر: [رو به نادر] تو حالا نشان دادی که بزرگ

شدی، چون نترسیدی و راستش را گفتی.

پدر نگاهی به منصور می‌اندازد. منصور نمی‌داند چه بگوید. نادر هم

خوشحال است و هم از منصور شرمند است.

منصور: [با مهربانی] خیلی ممنون که راستش را گفتی،

خیالم راحت شد.

نادر با رضایت لبخند می‌زند.





# درخت و دختر

پتخت و تخت

نقش ها:

- قصه گو

- درخت

- گلناز



## صحنه‌ی اول

### روستا

در انتهای ترین قسمت صحنه کوه‌ها به چشم می‌خورند. کمی نزدیک‌تر، ردیف خانه‌ها و درختان وجود دارد. در فاصله‌ی نسبتاً دورتری - در سمت راست صحنه - درخت خشک شده‌ای دیده می‌شود. قصه‌گو وارد می‌شود.

### قصه‌گو:

سلام بچه‌ها، حالتان خوب است؟ می‌دانید این جا کجاست؟ این جا یک روستای بزرگ و قشنگ است. ببینم، شما می‌دانید روستا چه جور جایی است؟ روستا پر از درخت است و هوای بسیار پاکی دارد. از ماشین و صدای بوق هم خبری نیست. آدم‌های مهربانی این جا زندگی می‌کنند. در ضمن، روستا حیوانات قشنگی هم دارد؛ مثل: مرغ، خروس، گاو، گوسفند، اسب، بز، گربه، سگ [متوجه‌ی درخت می‌شود] داشت یادم می‌رفت. بچه‌ها، قصه‌ی ما در مورد این درخت است. این درخت، یک زمانی بزرگ و پربرگ بود اما طفلکی الان دیگر برگ‌ی ندارد. می‌دانید چرا؟ خوب، برای این که خشک شده است و مردم روستا قرار است آن را قطع کنند؛ اما گلناز [متوجه‌ی طرف دیگر صحنه می‌شود] بچه‌ها گلناز دارد می‌آید. فعلاً خدا حافظ [با عجله به طرف دیگر صحنه می‌دود و پنهان می‌شود].

گلناز وارد می شود و به طرف درخت می رود و آن را نوازش می کند.

گلناز:

ای درخت قشنگ، تو چرا سبز نمی شوی؟ دو روز دیگر کدخدا از شهر می آید و اگر تو سبز نباشی، آنان تو را قطع می کنند.

درخت ساکت است.

گلناز:

برایت آب آورده ام، آب بنوش شاید سبز شوی [به درخت آب می دهد].

می خواهی برایت شعر بخوانم؟ شاید حوصله ات سر رفته است! خوب... چه بخوانم؟ آهان!

گلناز در حالی که دور درخت می رقصید شعر می خواند.

می خوام برم دور دورا

پیش خدا و ابرا

شونه کنم زلف ماه

تا نگیره رنگ آه

خورشید بیا نگاه کن...

گلناز می ایستد و به درخت نگاه می کند.

گلناز:

تو چرا توجه نمی کنی؟ چرا چشم هایت را باز نمی کنی؟ همه می گویند که تو کلی میوه می دادی. زیر سایه ات، زیر برگ هایت، خیلی ها می نشستند و استراحت می کردند.



شب یلدا تو را چراغانی می کردند. پس حالا چه شده که حرف نمی زنی و قهر کردی؟

گلناز به درخت تکیه می دهد.

گلناز: اگر تو را قطع کنند! [فکری به خاطرش می رسد]  
فهمیدم درخت! ماما من می گوید که برای هر چیزی اگر از ته دل دعا کنی، حتماً دعایت برآورده می شود. خوب، من هم دعا می کنم تا تو سبز بشوی [گلناز چشم هایش را می بندد و دعا می کند].

درخت: [چشمانش را نیمه باز می کند] خودت را خسته نکن، کوچولوی من.

گلناز متوجه نمی شود.

درخت: [با صدای گرفته] گلناز جان، بلند شو فایده ای ندارد. گلناز! گلناز جان!

گلناز: ها! تو! تو! تو حرف زدی! خدایا شکر [به درخت نگاه می کند] اما پس چرا سبز نشدی؟!!

درخت: هوم! من دیگر نمی توانم سبز بشوم.

گلناز: [نگران] چرا؟

درخت: [با خستگی] من الآن چند سال است که دیگر قوت ندارم.

گلناز: اما، اما اگر سبز نشوی ...

درخت: مهم نیست. اگر مرا قطع کنند، هم من راحت

می شوم و هم زمین .

زمین؟!!!

گلناز:

درخت:

درخت خشک برای زمین ثمری ندارد، باید به جای آن درخت جوان کاشت .

گلناز:

نه! نه! تو نباید خشک شوی . آنان تو را می بُرنند .

درخت چشم هایش را می بندد .

گلناز:

[دستپاچه] من نمی گذارم .

درخت:

[بالحنی خسته] فایده ای ندارد .

گلناز:

[با خودش] من باید چه کار کنم؟

درخت:

کاری از دست تو بر نمی آید . تو هنوز خیلی کوچولو هستی . خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری .

گلناز:

حالا شاید بتوانم کاری کنم!

درخت:

[لبخند می زند] نه فایده ای ندارد . دیگر دیر شده است . فردا کد خدا می آید .

گلناز:

به شب هنوز خیلی مانده است .

درخت:

[خمیازه ای می کشد] دیر شده عزیزم .

گلناز گریه می کند .

درخت:

[با تعجب] حالا چرا گریه می کنی؟!!

گلناز:

دلم برای خودم می سوزد .

درخت:

چرا؟! تو که دختر خوب و مؤدبی هستی و همه

هم دوستت دارند!



گلناز: اما تو دوستم نداری .

درخت: من هم دوستت دارم!

گلناز: پس به من بگو ...

درخت: چه چیز را؟

گلناز: چه کار باید بکنم تا تو سبز بشوی؟

درخت: آخر از دست تو که کاری ساخته نیست!

گلناز: [باناراحتی] دیدی! دیدی دوستم نداری! [گلناز دوباره گریه می کند]

درخت: باشد، باشد، گریه نکن، می دانی که من طاقت گریه را ندارم.

گلناز: خوب پس بگو.

درخت: من فقط در یک صورت، شاید، البته شاید، بتوانم دوباره سبز شوم! شاید!

گلناز: زود باش بگو!

درخت: اگر بتوانی برایم برگ درخت سوسو پیدا کنی و بیاوری در کنارم خاک کنی، احتمال دارد که بتوانم دوباره سبز بشوم.

گلناز: [پرشور] این که کاری ندارد. بگو کجاست؟

درخت: آن تپه را می بینی؟ همان تپه ای که بالایش یک خانه ی قدیمی هست. دیدی؟

گلناز: یک چیزهای می بینم، اما، اما چند تا درخت است!

درخت: آن درختی که در وسط قرار گرفته است، خیلی بزرگ است. برگ هایش کوچک و خوش بویند.





گلناز:

چه قدر باید بیاورم؟

درخت:

هر قدر که توانستی.

گلناز:

[با خوشحالی بلند می‌شود] این که کاری ندارد.

همین الآن می‌روم.

درخت:

خیلی مواظب باش.

گلناز:

نترس، زود می‌آیم.

گلناز با عجله از صحنه خارج می‌شود. صحنه آرام آرام تاریک می‌شود.

درخت:

[نگاهی به آسمان می‌اندازد] شب شد، ماه و

ستاره‌ها هم درآمدند. خدایا، گلناز کجا مانده

است؟! حتماً به خانه‌شان رفته است. خوب

عیبی ندارد. چقدر آسمان قشنگ است.

گلناز نفس نفس زنان وارد می‌شود.

گلناز:

[ناراحت و گریان] من نتوانستم کاری کنم.

برگ‌های درخت را حیوان‌ها خورده بودند.

درخت:

خوب حالا خودت را ناراحت نکن. اشکالی

ندارد. من می‌دانستم.

گلناز:

می‌دانستی؟! تو می‌دانستی که آن‌جا برگ‌گی

نیست؟!!

درخت:

حدس می‌زدم. برگ‌های آن درخت خوش طعم

و خوش بوست.

گلناز:

پس چرا مرا فرستادی؟! می‌دانی من چه قدر

تلاش کردم؟! چند بار از آن بالا افتادم پایین؟!!



نگاه کن . سر زانوها و دست هایم زخم شده ،  
من نمی خواهم تو را قطع کنند .

درخت :

گلناز ، عزیزم ، تو مدرسه رفته ای و خواندن و  
نوشتن می دانی . تو باید بتوانی همه چیز را درک  
کنی . ببین ، در این دنیا هر چیزی فقط برای  
مدتی زنده است . من و تو ، همه ی درخت ها ،  
همه ی آدم ها ، همه ی حیوان ها ، همه ، و همه  
روزی به دنیا می آییم ، مدتی زندگی می کنیم ،  
با هم آشنا می شویم و بعد هم از دنیا می رویم .  
از حرف های من تعجب نکن . این زنده بودن و  
رفتن برای همه ی ما هست . تو هم کم کم بزرگ  
می شوی ، بعد رفته رفته پیر می شوی ، و بعد هم  
از این دنیا می روی .

[با نگرانی] یعنی همه ی ما روزی می میریم ؟!

گلناز :

بله .

درخت :

چرا ؟!

گلناز :

چون باید پیش خدا برگردیم .

درخت :

خدا چه شکلی است ؟

گلناز :

مهربان و دوست داشتنی .

درخت :

چرا نزد او باز می گردیم ؟

گلناز :

چون او همه ی ما را آفریده است .

درخت :

گلناز به فکر فرو می رود .

[خمیازه ای می کشد] به چه فکر می کنی ؟

درخت :

گلناز:

درخت:

نمی‌دانم. حرف‌هایت را خوب نمی‌فهمم.  
 ببین گلناز، مادرت تو را به دنیا آورد و به تو شیر  
 داد. پدرت برای تو خانه ساخت. هر دوی آنان  
 تو را بزرگ کرده‌اند تا نوبت مدرسه رسید.  
 می‌دانی چرا تو را به مدرسه فرستادند؟

گلناز:

درخت:

برای این که چیزهای تازه یاد بگیرم و زودتر بزرگ شوم.  
 خوب وقتی که خانه می‌روی، مادر و پدرت از  
 تو چیزی نمی‌پرسند؟

گلناز:

درخت:

خوب آنان تکالیفم را نگاه می‌کنند و از من  
 می‌پرسند که در مدرسه چه یاد گرفتم.

آفرین، دنیا هم برای ما یک مدرسه است؛ و  
 وقتی که پیش خدا برگردیم، او از ما می‌پرسد که  
 آیا تکالیفمان را انجام داده‌ایم؟ و در مدرسه  
 (دنیا) چه یاد گرفته‌ایم؟

گلناز:

درخت:

من باید چه بگویم؟  
 تو هم تمام کارهایی را که کرده‌ای، برایش تعریف  
 می‌کنی. مثلاً این که تو دختر مهربان و باادبی  
 هستی، به همه کمک می‌کنی، هیچ کس از تو  
 ناراحت و ناراضی نیست، با گیاهان و حیوانات  
 هم مهربان هستی و اذیتشان نمی‌کنی، و خیلی  
 چیزهای دیگر که می‌توانی تعریف کنی.

گلناز:

درخت:

تو هم پیش خدا می‌روی؟  
 بله.

گلناز:

به او چه می‌گویی؟



درخت:

می گویم که سال ها سبز بودم، میوه دادم، با همه دوست بودم، و شکرگزارش بودم ... من باز با تو هستم و تو مرا می بینی.

گلناز:

[با خوشحالی] چه طوری؟

درخت:

خوب از چوب من در، کمد، صندلی، میز، پنجره، نردبان و خیلی چیزهای دیگر می سازند. حتی وقتی که پشت نیمکت نشسته ای و جامدادی چوبی ات را جلویت می گذاری؛ آن جامدادی کوچک چوبی، من هستم؛ و تو هر وقت به این چیزها نگاه کنی، مرا می بینی.

گلناز:

راست می گویی؟!

درخت:

بله.

گلناز نمی داند چه بگوید و گیج شده است اما خوشحال به نظر می رسد.

درخت:

گلناز، تو باید کاری برایم انجام دهی.

گلناز:

من؟ چه کاری؟!!

درخت:

باید قبل از رسیدن بهار نهالی بکاری. یک نهال به جای من.

گلناز:

نهال؟!

درخت:

بله، خانم قصه گو به تو کمک خواهد کرد تا نهالی بکاری. تو باید قول بدهی که مواظبش باشی. آن نهال بزرگ خواهد شد، پرندگان در میان شاخه هایش لانه خواهند ساخت و میوه خواهد داد. زیر سایه اش مردم استراحت خواهند



گلناز:

درخت:

کرد و آن نهال درختی خواهد شد درست مثل  
من ... گلناز، تو که به من قول می دهی؟ هان؟  
[با طمأنینه] من ... من ... بله من قول می دهم.  
مرا خوشحال می کنی. حالا دیگر برو. هوا  
خیلی سرد شده است.

گلناز با دو دلی به او نگاه می کند.

درخت:

من همیشه با تو هستم.

درخت چشم هایش را می بندد.

گلناز:

درخت، من خیلی دوست دارم. [درخت را در  
آغوش می کشد].

## صحنه‌ی دوم

گلناز به همراه قصه گو و چند کودک دیگر وارد می شوند. هر یک نهالی  
به دست دارند. قصه گو به آنان کمک می کند تا نهال ها را بکارند. بچه ها  
شادمان هستند و صحنه رفته رفته پر از نهال می شود.



# علی کوچولو

## نقش‌ها:

- علی
- خرگوش
- گاو
- الاغ
- سگ
- گربه
- خروس
- درخت
- جغد

## روستا

علی مدام از این طرف به آن طرف می دود و خودش را پشت درختان پنهان می کند.

علی: آهان! این دفعه دیگر تو را می گیرم!

خرگوش این طرف و آن طرف می دود و علی هم به دنبال اوست اما یک دفعه علی پایش در گودالی گیر می کند.

خرگوش: [با خوشحالی فریاد می زند] هورا! موفق شدیم!  
او در تله افتاد!

علی سعی می کند خودش را خلاص کند اما نمی تواند.

خرگوش: زود باشید! بیایید ببینید او در تله ی ماست!

به صدای خرگوش، حیوان ها یکی یکی وارد می شوند و از دیدن علی در تله خوشحال می شوند. علی مبهوت به حیوانات نگاه می کند.

خروس: خوب حالا وقت آن است که هر کاری با ما کرده است، همان کار را بر سرش بیاوریم.

گره: این پسر بی تربیت، پای مرا شکسته است. من خودم باید پایش را بشکنم.

سگ: اول باید زندانش کنیم که فرار نکند.

گره: شاید بهتر باشد الاغ یا گاو که قوی هستند پایش را بشکنند. من قوی نیستم.





الاغ:

بله، حتماً این کار را می‌کنم.

گاو:

زود باشید! باید حسابش را برسیم!

خرگوش:

اول زندانش می‌کنیم، بعد رأی می‌گیریم که

چه باید بکنیم.

سگ:

باید خیلی مراقب باشیم.

گربه:

ممکن است بیایند دنبالش!

الاغ:

خیالتان از این بابت راحت باشد. او آن قدر

بچه‌ی بدی است که هیچ کس دنبالش نخواهد

آمد. تازه همه از دستش راحت می‌شوند.

گاو:

به جای حرف زدن، زودتر به کارمان برسیم.

سگ:

من الآن می‌آیم.

سگ با عجله از صحنه خارج می‌شود.

علی:

[ترسان] می‌خواهید با من چه کار کنید؟

گاو:

همان کاری که تو با ما کردی.

الاغ:

ما منتظر جناب جغد می‌مانیم.

خروس:

او از همه‌ی ما بهتر می‌داند که باید با این بچه

چه کار کرد.

گاو:

بله، جغد...

سگ شتابان وارد می‌شود.

سگ:

این هم طناب و چوب.

خروس:

جناب جغد را خبر کرده‌اید؟

سگ:

او خودش از همه چیز اطلاع دارد. بیایید زودتر

آماده شویم .

همه ی حیوانات جلو می آیند و در حالی که شعر می خوانند ، دور علی حصار می کشند . صحنه آرام ، آرام ، تاریک می شود .

خرگوش :

هوم ! شب شد .

گاو :

باید آتش روشن کنیم .

الاغ آتش روشن می کند و حیوانات دور تا دور آتش می نشینند . جغد هم حاضر است .

خروس :

[با تحکم] این پسر باید به خاطر کارهایی که انجام داده است تنبیه بشود ، در غیر این صورت من دیگر نمی خوانم .

جغد :

[با ناراحتی] اگر تو نخوانی که مردم ده صبح بیدار نمی شوند ! نه ، من خواهش می کنم آرام باشید و مطمئن باشید او تنبیه می شود .

گاو :

[آزرده] این پسر گوساله ی مرا آن قدر زده است که طفلک ، گوساله ام ، کم مانده بود بمیرد . جناب جغد ، او باید همان قدر کتک بخورد والا من دیگر شیر نمی دهم .

جغد :

گاو عزیز ، این قدر آزرده نباش . این حرف ها را نگو ؛ این پسر با تو بد کرده است ، نه مردم آبادی ؛ آنان همیشه با تو مهربان بودند . اگر قرار باشد تو به آنان شیر ندهی ، پس آنان از کجا شیر و پنیر و ماست و کشک پیدا کنند ؟ نه ، مطمئن باش این پسر تنبیه خواهد شد .



سگ:

نمی دانم چرا مرا همیشه با سنگ می زند؟! دلم می خواهد با سنگ بزنمش.

گره:

ببینید آقای جغد، پای مرا شکسته؛ دمم را می گیرد و می چرخاند. نمی دانم جیغ کشیدن و فرار کردن من بیچاره برای این آقا پسر چه لذتی دارد؟!

خرگوش:

به نظر من بهترین کار همین است که همه ی این بلاها را سرش بیاوریم تا بفهمد که ما چه می کشیم.

خروس:

باور کنید که مرغ و جوجه های من از دستش خواب ندارند.

درخت:

تمام برگ هایم را سوزانده و شاخه هایم را شکسته است.

الاغ:

خدا می داند که مرا چه قدر با چوب زده است. باید با چوب بزنمش.

صداهایی از پشت صحنه شنیده می شود.

گاو:

مثل این که دنبال این پسر آمده اند!

صدای پشت صحنه: علی! علی! تو کجایی بچه؟ ... کجا قایم شدی؟

صدای زن:

علی تو کجایی؟ ... علی، پسر!

علی:

[خوشحال] من این جا هستم ... ماما! من این جا هستم.

صدای پشت صحنه: آهای علی! علی!

علی:

[فریاد می زند] من این جا هستم. من در تله افتاده ام.

صداهای پشت صحنه: نه خیر، خبری نیست، بهتر است برویم و فردا نزدیک سحر بیاییم... رفته است، پیدایش نیست.  
 علی: مامان! ... بابا! ... من این جا هستم! ... اینجا!  
 سگ: خودت را خسته نکن، کسی نمی تواند تو را پیدا کند.  
 علی: نروید، من این جا هستم ... مامان! ... بابا! ...  
 دایی! ...

الاغ: فردا صبح حسابت را می رسیم. خوب دیگر بلند شوید برویم. فردا خیلی کار داریم.  
 علی: کجا می روید؟ من این جا می ترسم!  
 خرگوش: خوب بترس. چه طور تو همیشه ما را می ترسانی.

خروس: مرغ و جوجه های من از دست تو زهره ترک می شوند.  
 علی: [التماس می کند] نه، تو را به خدا مرا این جا نگذارید؛ گرگ می آید.  
 خروس: چه بهتر، به جای ما او حسابت را می رسد؛ بلند شوید برویم.

حیوانات بلند می شوند تا از صحنه خارج شوند. گربه لنگ لنگان از کنار علی می گذرد.

گربه: با این پای شکسته و دم زخمی خدا کند خوابم ببرد.  
 خروس: خدا را شکر، امشب مرغ و جوجه هایم راحت می خوابند.

الاغ: آئی، به من که از بس چوب زده است، اصلاً



نمی توانم بخوابم .

گاو :

خدا کند گوساله ام امشب خوابش ببرد ، با آن  
مشتی که این پسر به سرش زده است ، فکر  
نمی کنم حالا حالاها حالش جا بیاید .

خرگوش :

من چه بگویم که تمام پشتم زخم است ، این قدر  
که با تیروکمان به من سنگ زده است .

حیوانات ناله کنان از صحنه خارج می شوند . صحنه کاملاً تاریک است .  
علی و درخت در نور ماه دیده می شوند . علی به اطراف نگاه می کند ؛  
ترسیده و نگران است ؛ شروع به گریه کردن می کند .

درخت :

به به ، گریه می کنی ! مگر تو هم بلدی گریه کنی !

علی چیزی نمی گوید .

جغد :

هنوز که اتفاقی نیفتاده است !

علی چیزی نمی گوید .

جغد :

لابد برای فردا نگران هستی !

درخت :

جغد عزیز ، حقش است . هر کسی که دیگران  
را اذیت کند ، عاقبت خوبی ندارد .

جغد :

بله ، قانون همین است . البته اگر آگاهانه کسی  
را اذیت کنی .

درخت :

شما باورتان می شود که علی کوچولو گریه کند ؟

جغد :

ترسیده است . علی جان ، تا سحر چیزی نمانده  
است ؛ بهتر است بخوابی .

درخت :

با او زیاد حرف نزن . او خیلی بدجنس است .

علی :

[گریان] نه خير ، من بدجنس نیستم .

درخت :

ا ... پس چه هستی ؟

علی :

من فقط می خواستم بخندم .

درخت :

سوختن برگ های من خنده داشت ؟!!

علی :

خوب از بوی برگ های خوشم می آمد .

درخت :

اتفاقاً فردا که تو را بسوزانند ، من هم از بوی

گوشت خیلی خوشم می آید .

علی :

من بازی می کردم .

درخت :

شاخه هایم را شکستی ، بازی می کردی ؟!

جغد :

علی جان ، کتک زدن و اذیت و آزار رساندن به

حیوانات و آسیب به درخت بازی است ؟!! تو

بازی دیگری بلد نیستی ؟!! آخر پسر جان ، این

کارها خیلی زشت و بد است .

صدای گرگ شنیده می شود .

علی :

[وحشت زده] گرگ است !

جغد و درخت ساکت هستند .

علی :

مگر شما صدای گرگ را نمی شنوید ؟!

درخت :

هیس !

جغد :

خودش را پنهان می کند ، ظاهراً یک گرگ است .

علی :

تو را به خدا بگذارید بروم .

درخت :

اگر بیرون بیایی ، حتماً تو را می خورد . ساکت

باش تا پیدایت نکند .





علی: [خودش را به قفس می کوبد] این جاکه

راحت تر مرا می خورد ... مامان!

درخت: بچه جان، این قدر سرو صدانکن، مارا می بیند.

علی: تو را به خدا ... بگذارید بروم ... جغد تو ...

جغد: نه خیر، یک گرگ نیست بلکه چند تا هستند.

علی دیگر تاب نمی آورد. گریه کنان و با وحشت خودش را به میله ها می کوبد. صدای پارس سگ از دور شنیده می شود. صدای سگ نزدیک تر و نزدیک تر می شود. سگ وارد صحنه می شود. صدای گرگ ها کم تر شنیده می شود. علی چشم هایش را بسته است و گریه می کند.

جغد: [بال هایش را به هم می زند] رفتند ... رفتند.

سگ به کنار میله ها می آید و به علی نگاه می کند. علی متوجه ی حضور او می شود.

علی: [با لکنت] گرگ آمده است!

سگ نگاهش می کند و چیزی نمی گوید.

جغد: [با خوشحالی] گرگ ها از سگ می ترسند.

درخت: چه قدر خوب شد آمدی!

جغد: اگر سگ نبود، گرگ ها همه را می خوردند.

علی با تعجب به سگ نگاه می کند.

علی :

تو از گرگ ها قوی تر هستی؟!

سگ :

اشک هایت را پاک کن . آن ها از من می ترسند .

علی :

من می ترسم .

سگ :

از چه می ترسی ؟ گرگ ها که رفتند !

علی :

تو آمده ای که مرا بزنی ؟

سگ :

نه ! من تا حالا کسی را نزده ام . من آمده ام تا گرگ ها را دور کنم . دلم نمی خواست آن ها به تو آسیب برسانند .

جغد :

اگر سگ نباشد ، گرگ ها تمام گوسفندان را تکه تکه می کردند . سگ برای گله نگاهبان بسیار خوبی است .

درخت :

از آدم ها هم خوب محافظت می کند . هم گرگ ها را خوب می شناسد و هم دزدها را .

سگ :

امشب این جا می مانم .

درخت :

اگر بروی ، گرگ ها دوباره می آیند .

جغد :

هیس ! چیزی آن طرف ها تکان می خورد !

علی :

[گریان] حتماً گرگ است !

سگ پارس می کند .

سگ :

گمان نمی کنم گرگ ها برگشته باشند .

علی :

پس حتماً دزد است !

سگ :

[با تحکم] نترس ! من این جا هستم .





اگر بلایی سر من بیاورد چه؟

علی:

آن چنان بلایی سرش می آورم که اسمش یادش  
برود.

سگ:

هیس! چه قدر حرف می زنید!

جغد:

این دیگر چه جانوری است! ها! ببینید که  
می آید؟

جغد:

گاو وارد می شود.

[با خودش در تنهایی] من دیگه طاقت

گاو:

ندارم. بهتره تا کسی منو ندیده، یواشکی برم بینم  
علی کو چولوی ما چه کار می کنه. طفلک شاید  
بترسه، باید مواظبش باشم.

گاو عزیز، تو این جا چه کار می کنی؟!!

جغد:

فکر نکردی گرگ های یک لقمه ات می کنند؟!!

درخت:

[با شوخ طبعی] این گاوی که ما داریم، هزار  
لقمه ی چرب و دهان پرکن می شود.

سگ:

شب سردی است.

گاو:

بله، اما تو این جا چه می کنی؟

سگ:

خودت چرا این جا هستی؟ تو باید در لانه ات  
باشی!

گاو:

صدای گرگ ها را شنیدم.

سگ:

اگر سگ نبود، حتماً مرا خورده بودند.

علی:

پس سگ حیوان خوبی است!

گاو:

بله خیلی.

علی:



جغد:

نگفتی این جا چه می کنی؟

گاو:

خوابم نمی برد.

جغد:

چرا؟ بدنت درد می کند؟ کسالتی داری؟

علی شرمنده سرش را پایین می اندازد. جغد متوجه ی او می شود و لحنش را تغییر می دهد.

جغد:

منظورم این است که ناپرهیزی کرده ای؟ گاو!  
کوزه آورده ای؟!!!

گاو:

[با دستپاچگی] نه! ... بله! ... حقیقت این است  
که یادم افتاد علی گرسنه است، یعنی زندانی ما  
گرسنه است. برایت شیر آورده ام.

علی کوچولو از خوشحالی از جا می پرد.

علی:

چه قدر گرسنه بودم! ... بده ...

گاو کوزه را به او می دهد. علی کوچولو با اشتهای تمام شیر را سر می کشد.

علی:

چه قدر خوش مزه بود! ... وای چه قدر گرسنه  
بودم!

می نشیند و به میله ها تکیه می دهد و پاهایش را دراز می کند.

جغد:

تو شیر را خوردی اما تشکر نکردی!

علی کوچولو متوجه نمی شود. پلک هایش کمی سنگین می شود.

درخت:

[به آرامی تکانی به او می دهد] علی، تشکر کن.

علی:

هان! ... بله! ... بله! بله! بله!



درخت :

[با ملایمت] از گاو تشکر کن .

علی :

چشم ، دستت درد نکند گاو .

جغد :

فقط گاو؟!!

علی :

خوب بله ، گاو به من شیر داد .

درخت :

تو فقط گرسنه بودی؟! همین چند لحظه

پیش ...

علی :

سگ هم جانم را نجات داد . چه قدر خوب

است آدم زنده باشد و شیر بخورد .

جغد :

انگار مهمان داریم!

علی :

[با هراس] گرگ ها؟

سگ :

تا من هستم ، هیچ گرگی به این جانزدیک نمی شود .

جغد :

[با خرسندی] الاغ است!

گاو :

الاغ؟!!

گاو سعی می کند خودش را پنهان کند .

جغد :

چه کار می کنی گاو؟

گاو :

اسمم را صدا نکنید . یک وقت نگویید که من

این جا بودم . هان!

گاو خودش را پنهان می کند . الاغ وارد می شود .

درخت :

الاغ جان ، این وقت شب! این جا!

جغد :

شب خوش .

الاغ :

قدم می زدم .

سگ :

نصف شب است . آن وقت تو قدم می زنی!

الاغ:

جایم گرم بود، خوابم پرید.

جغد:

تو هر وقت خوابت می پرد، وسط جنگل می آیی؟

الاغ:

خوب، بله!

سگ:

نکند شب ها گرگ هستی روزها الاغ!

همه می خندند.

الاغ:

اصلاً ببینم تو این جا چه کار می کنی؟

سگ:

من ... من ... من سگ هستم و پاسبان!

الاغ:

پاسبان آبادی هستی یا جنگل؟

سگ:

فرقی نمی کند.

الاغ:

[با کنایه] چرا فرق می کند. حالا راستش را بگو

برای چه خودت این جا هستی؟

سگ:

صدای گرگ شنیدم.

الاغ:

گرگ باید در جنگل باشد دیگر! مگر گرگ ها به

آبادی آمده بودند؟!

درخت:

الاغ جان، خودت را خسته نکن. بگو تو چرا

این جا هستی؟

الاغ:

خوب می دانید ... خوب ... شب پرستاره ای

است ... من ... من ...

درخت:

دنبال ستاره ی اقبال می گشتی؟

همه می خندند.

الاغ:

راستی جناب جغد حالتان چه طور است؟ دلم تنگ



شده بود، با خودم گفتم ... گفتم ... چه خوب شد دیدمتان ... ا ... هوم ... هوا به نظر شما سرد نیست؟

جغد: خدای من، امشب چه خبر است؟ باز هم مهمان داریم!

الاغ: مهمان؟!

علی: گرگ است؟

سگ: علی جان گرگ دیگر نمی آید.

الاغ: پس کیست؟

جغد: خروس است.

الاغ: خروس؟! ... مرا نباید ببیند. باید مخفی شوم.

درخت: چرا فرار می کنی؟!

جغد: کجا؟ صبر کن! یعنی چه؟!

الاغ: ها! این جا خوب است.

الاغ به طرف جایی می رود که گاو پنهان شده است.

سگ: اما آن جا ...

الاغ شیرجه می زند. صدای آه و ناله ی گاو بلند می شود. در همان لحظه خروس وارد می شود و از شنیدن صداهای گاو و الاغ یکه می خورد.

گاو: هیچ معلوم هست که این جا چه می کنی؟ با این هیکل گنده ات؟

درخت: [با خنده] نگفتم، طفلک دنبال ستاره ی اقبالش آمده بود ... حالا پیدایش کرد.

الاغ:

تو که از من گنده تر هستی ... من چه می دانستم! ...

گاو:

دارم خفه می شوم، از رویم بلند شو.

سگ و درخت و جغد از خنده ریه رفته اند؛ اما علی و خروس متعجب مانده اند. گاو بالاخره غرولندکنان خودش را آزاد می کند.

گاو:

اصلاً این وقت شب، تو این جا چه می کنی؟

الاغ:

این سؤال را من باید از شما پرسم.

گاو خروس را می بیند.

گاو:

خروس جان، تو هم که این جا هستی!

خروس:

ظاهراً همه هستند.

الاغ:

نترسیدی این وقت شب؟!؟

خروس:

من و مرغی خانم خوابمان نبرد.

جغد:

عجب حکایتی شده، امشب همه بی خواب

شده اند!

سگ:

[باشوخ طبعی] مرغی خانم را چرانیاوردید؟

خروس:

[ساده لوحانه] جوجه ها تنها می مانند.

خروس به قفس نزدیک می شود.

خروس:

علی کوچولو، درست است که تو زندانی ما

هستی؛ ... اما ... اما ... مرغی خانم برایت

تخم مرغ فرستاده است.

علی:

تخم مرغ برای من؟!؟



خروس: خوب ... تو نباید گرسنه بمانی.

علی تخم مرغ ها را می گیرد.

علی: خیلی ممنون خروس!

گاو: [تنه ای به الاغ می زند] نگفتی این جا چه می کنی؟

جغد: الاغ جان، تو هم راستش را بگو.

الاغ: [محبوب] من ... من ... خوب هوا سرد است.

گفتم این جا بیایم ... پیش علی کوچولو بخوابم  
تا گرمش شود.

گاو: [سعی می کند خنده اش را جمع کند] تو

می خواهی با این هیكلت بروی در قفس؟!

گاو می زند زیر خنده، از خنده ی او همه خنده شان می گیرد.

الاغ: مگر دیوانه شده ام که بروم در قفس؟!

گاو: شاید دیوانه شده باشی!

خنده ی حیوانات را صدای وحشتناکی قطع می کند. هر کسی به طرفی می رود  
که خودش را پنهان کند. خرگوش خنده کنان از میان بوته ها بیرون می جهد.

خرگوش: [با خنده] نترسید! من هستم!

حیوان دیگری خودش را بر روی خرگوش می اندازد، خرگوش با وحشت  
پا به فرار می گذارد. گربه بر روی زمین از خنده می غلطد.

گربه: خرگوش نترس!

الاغ و گاو هم، که دوباره با هم به طرفی جهیده اند، دوباره گیر می افتند.

گاو:

خودت را کنار بکش.

الاغ:

تو باید خودت را تکان بدهی!

گربه:

[با خنده] من هستم، کجا فرار کردید؟

خرگوش از پشت بوته ها سرک می کشد. گربه خودش را بزرگ می کند و برای او ادا درمی آورد.

گربه:

می خورمت!

خرگوش:

این چه کاری بود که انجام دادی؟ قلبم ترکید!

گربه:

دست بالای دست بسیار است. تو همه را

ترساندی و من تو را.

جغد:

ترساندن دیگران کار خوبی نیست!

علی گریه می کند، خروس بیرون می آید.

درخت:

تو چرا گریه می کنی؟

علی:

خیلی ترسیدم.

جغد:

خرگوش، ... گربه، ... می بینید چه کار کردید؟

خرگوش نگاهش به الاغ و گاو می افتد.

خرگوش:

این دو تارا ...

همه با دیدن الاغ و گاو خنده شان می گیرد. بالاخره گاو و الاغ خودشان را خلاص می کنند.

گاو:

تو امشب مرا خوب دیوانه کردی.

الاغ:

[با شیطنت] نمی دانم چرا علاقه داری که هر جا

من می روم تو هم بیایی.



جغد: خرگوش، گربه، شما هم امشب بی خواب شده اید؟

خرگوش: نه جناب جغد. من از اول شب این جا هستم.  
جغد: عجب!

گاو: [پرکنایه] منتظر ما بودی؟

خرگوش: نه، ولی دلم نمی خواست علی کوچولو این جا تنها باشد. جنگل شب های ترسناکی دارد. ... اما گربه تو کی آمدی؟

گربه: خودت می دانی که گربه حیوان شب گردی است. من خودم را پنهان کردم و مواظب بودم تا اگر گرگ ها آمدند بالای درخت بروم و آن ها را سرگرم کنم تا به علی کوچولو آسیبی نرسانند. البته سگ خیلی زود خودش را رساند.

درخت: [با خودش] عجب زندانی خوش شانسی!

جغد: واقعیت این است که همه ی ما می دانیم علی کوچولو زندانی نیست ... اما او باید تنبیه می شد.

گاو: یعنی می خواهید دست و پایش را بشکنید؟

جغد: نظر خودت چیست، علی؟

علی دستپاچه می شود.

گربه: درست است که او پای مرا شکسته، ولی من دوست ندارم پایش را بشکنم.

درخت: مرا هم خیلی آزار داده است، ولی من هم شکایتی ندارم.

جغد:

به سحر نزدیک می شویم. آفتاب که طلوع کند  
حتماً دنبال او می آیند.

الاغ:

پس باید زودتر به خانه اش برگردد. یک شب در  
جنگل ماندن، واقعاً وحشتناک است.

گاو:

اگر تو هم باشی که دیگر مردن است.

خروس:

من باید به دهکده بازگردم، باید اذان بگویم...

خروس از صحنه خارج می شود.

جغد:

[بر روی قفس می نشیند] تو اگر جای من بودی  
چه کار می کردی؟

علی:

[با شرمساری] من نمی دانستم که حیوانات هم  
مثل آدم ها هستند. وقتی فرار می کردند، خوشم  
می آمد؛ اما واقعاً نمی دانستم که آن ها هم  
می فهمند، دردشان می آید و ناراحت می شوند.  
من ... من ... من نمی دانستم آن ها با ما دوست  
هستند. گاو شیرمان می دهد، الاغ بارهایمان را  
می کشد، خروس اذان می گوید، مرغی خانم  
تخم می گذارد، سگ مراقب ماست و خرگوش  
و گربه مهربان هستند.

درخت:

پس من چه؟

علی:

تو هم میوه می دهی.

جغد:

خوب حالا که این ها را می دانی باید با تو چه  
کنیم؟

علی:

من معذرت می خواهم. من به شما بد کردم و  
شما در مقابل با من مهربان بودید. اما ... اما ...





جغد:

اما چه، علی؟

علی:

[با گریه] اگر می خواهید مرا تنبیه کنید،  
اشکالی ندارد.

همه برایش کف می زنند.

هورا! هورا!

جغد:

علی جان، ما اصلاً قصد نداشتیم تو را تنبیه  
کنیم.

خرگوش:

فقط می خواستیم تو بفهمی که نباید دیگران را  
اذیت کرد. هر جاننداری احساس دارد.

الاغ:

حیوانات هم مثل آدم ها هستند. فقط مدرسه  
نمی روند و درس نمی خوانند.

همه می خندند.

گاو:

[با خنده] ما زبان آدم ها را می فهمیم اما آنان زبان  
ما را نمی فهمند. درست مثل الاغ.

الاغ:

شوخی خوبی نبود. من چند تا زبان بلدم.

جغد:

همه ی حیوانات همیشه تو را دوست دارند. البته  
به شرطی که ...

علی:

من دیگر به آن ها آزاری نمی رسانم.

جغد:

قول!

علی:

قول قول

جغد بالش را به دست علی می دهد.

جغد: دست دادی، یادت باشد چه گفתי.

علی: یادم هست.

درخت: بهتر است زودتر او را برسانید خانه.

گربه: راست می گویی، داشت یادمان می رفت،

دیشب همه نگران علی بودند.

حیوانات در حالی که شعر می خوانند حصارها را باز می کنند و علی را بر دوش می گیرند تا او را به خانه برسانند.

علی کوچولو دوست ماست

مهربون و با وفاست

حالا دیگه می دونه

بچه ی خوب چه جوهره

صبح که بلند شه از خواب

سلام می ده به آفتاب

آفتاب به او می خنده

علی کوچولو چه قنده

نون و پنیر و چایی

علی کوچولو کجایی

علی کوچولو پیش ماست

مهمون دل های ماست

حالا دیگه می دونه

بچه ی خوب چه جوهره







کتابخانه کودکان

۱۰۴

۹۱۶



«نمایشنامه‌های مدرسه»، مجموعه نمایشنامه‌هایی است که به منظور اجرا در کلیه مدارس کشور و دیگر مراکز هنری و آموزشی تهیه و تدوین شده است. انتشارات مدرسه با همکاری برخی از نمایشنامه نویسان متعهد و مجرب از میان صدها نمایشنامه نوشته شده، تعدادی را انتخاب و اقدام به چاپ آنها کرده است. این نمایشنامه‌ها که حدود ۳۰ جلد خواهد بود، قابل اجرا در مقاطع ابتدایی، راهنمایی، دبیرستان و دانشسراهای تربیت معلم می‌باشد و به گونه‌ای تألیف شده اند که ضمن دربر داشتن موضوعات تربیتی، آموزشی، مذهبی و ایام ویژه، متناسب با امکانات محدود مدارس باشند.

PIR

۸۰۳۳

۱۷۸۸۶۱/الف

۱۳۸۵

ن. ۱۰

